

## پير گيانت (۱) Peer Gynt

نمایشی در پنج پرده (انشاء در سال ۱۸۶۷)

تأليف ايسن H. IBSEN نروژی

برای این نمایش آهنگ ساز نروژی ادوارد گریگ E. Grieg سه دستگام مرکب از چند قطعه موسیقی تصنیف کرد تا به همراهی نمایش در تئاتر هازده و خواننده شود. در جای جای این تلخیص هر جا که محل یکی از آن قطعات است اشاره میشود.

(قطعه صبح تصنیف ادوارد گریگ)

پیر گینت جوانیست جمال و بی صفت و اسیر خیالات واهی، که مدام مایه آزار مادر خود آزه Ase می شود، و بیگانگان نیز از او آزار و اذیت می بینند و بدین جهت از او نفرت دارند و وی را تحقیر و استهزای میکنند.

شبی درده آنها پناست يك عروسی واقع شود. عروس دختر بیست بنام انگرید Ingrid که مادر پیر گینت آرزو داشته است او را برای پسر خود بگیرد، اما پیر گینت قابلیت نشان نداده، و دختر از چنگ او بدر رفته و یاعن قریب خواهد رفت. پیر گینت به میدانچه ای می رود که اهل ده آنجا برای جشن عروسی جمع شده اند. همه او را مسخره می کنند و هیچ دختری حاضر برقصیدن با او نمی شود. دختری سلویگ نام (Solvejg) با مادرش وارد می شود، و پیر گینت از او خواهش می کند که با هم برقصند. سلویگ ابتدا از او وحشت می کند و میگوید «مادر من اذن نمی دهد که با تو حرف بزنم».

از آن طرف انگرید که عروس باشد با این وصلتی که مادر و پدرش برای او فراهم آورده اند راضی نیست. در اطاقش مانده و در را بروی خود قفل کرده است. داماد به پیر گینت متوسل می شود که با او باری کرده عروس را بیرون بیاورد. پیر گینت که مست شراب است از دیوار بالا رفته اینگرید را از پنجره پایین می آورد، و برداشته بیان تپه ها می برد. پدر انگرید و تمام اهل ده مصمم می شوند که هر گاه این جوان بچنگشان بیفتد او را بدار بزنند.

آزه (تلفظ میشود Oze) مادر پیر گینت در شب تاریک و طوفانی برای جشن او بجانب تپه های رود، و سلویگ (سلوی) با مادر و پدرش با او همراه می شوند، و از گفتگوی میان سلوی و آزه روشن می شود که سلوی عاشق پیر گینت شده است. پیر گونت پس از رسوا کردن اینگرید و راه را کرده از ترس اهل ده متواری میشود و بناله و زاری او اعتنائی نمی کند ..

(۱) در نروژی صدائی بین و او بیاء دارد، و اگر در فارسی کونت بنویسیم هم همان حکم را دارد.

(قطعه زاری اینگرید تصنیف گریگ)

در این شب در وسط تپه ها و کوهها بیر گینت در حالی که بخیالات سودا می خاموش  
مشغول است باین سمت و آن سمت می دود. ناگهان سرش بسنگی خورده بیهوش بر زمین  
می افتد. در بیهوشی بمالم ترالها (یعنی جن ها) میرود، دختر پادشاه کوهستان را می بیند،  
که از ترالهاست، با او گفتگو کرده مدعی میشود که یکی از شاهزادگان است. دختر پادشاه  
جن ها حاضر میشود که با او ازدواج کند، او را با خود بطالار بر زمین می برد، ترالها  
همه آنجا جمعند و مشغول برقص می شوند.

(قطعه رقص ترالها در تالار پادشاه کوهستان)

شاه جن ها حاضر است که دختر خود را به برنس بیر گینت بدهد بشرط اینکه او در  
همه چیز، جسار و روحاً، مثل ترالها بشود. اول برای او می دست می کنند و بعد از او  
قول می گیرند که تفاوت عمده ای را که بین جن و بشر موجود است رعایت کند: بشر همیشه  
باید کاملاً خودش باشد و کاملاً نسبت بنفس خود صادق باشد، و حال آنکه جن همین قدر  
بجد کافی نسبت بنفس خود صادق است.

سپس میخواهند چشمان او را شکاف داده معیوب نمایند تا همه چیز را از دریچه  
چشم ترالها ببیند و کار ایشان در نظر انسانی او عجیب نیاید. بیر گینت بشام آن مراحل تن  
داده است، ولی مابین یکی راضی نمیشود که چشمهایش مادام العمر مانند چشم ترالها بماند و  
ببیند، و برای اینکه از چنگ آنان خلاص شود اقرار می کند که شاهزاده نبوده است و  
دروغ گفته. جنها از روی خشم او را بزمین می زنند، بسنگ می خورد، و مادر و عذاب زیادی  
ببش می آید. شب بسیار ناراحت و پر اضطرابی در میان کوهها بسرگردانی و بر سر زدن  
و پرت و پلا گفتن می گذراند تا عاقبت از خشکی در کنار جنگل خوابش می برد. صبح  
می دمدم و هوا کم کم روشن می شود و مرغان بر سر درختان بخواستندگی مشغول  
می شوند...

سلویک (سلوی) آمده است و او را پیدا کرده، ولی نزدیک نشده، فقط خواهر  
خود را فرستاده است که او را بیدار کند. خواهر سلوی سبیدی پراز میوه و خوراک به بیر گینت  
می دمدم و مینکه می خواهد بسمت سلویک برود دختر می دمدم و قرار می کند بیر گینت به  
توسط خواهر او بیغامی برایش می فرستد، و خود داخل در جنگل کاج بشود. کلبه کوچکی  
در آنجا خود برای میسازد و بشکار آهو و گوزن و بیوه ها و ریشه های جنگلی که می کند وقت  
می گذراند و زندگی می کند.

سلوی که پیغام او را می شنود پدر و مادر خویش را رها کرده بجنگل می آید و وزن  
او می شود و با او در آن کلبه نیمه کاره اقامت می کند، اما پیر گنت هنوز اسیر همان خیالات  
شوم و سوداهای عجیب است و یادایام گذشته او را آرام نمیکند. در من جمله اینکه هنوز ناله  
اینگرید بگوش او می آید، و نیز دختر پادشاه ترالها بر او ظاهر میشود و خوگی با او داده  
میگوید این بچه تست - این عذابهای روحی باعث میشود که سلوی و کلبه خویش را هم  
ترک کرده باز برگردد، نهانی بده مردود...

(قطعه مرصع آره تصنیف گریگ)

می بیند مادرش مدتیست دچار تنگی و سختی شده است و همه اسباب و وسیله  
زندگیش را از او گرفته اند و مریض بستری شده است و در حال نزع است. او را تسلیت

می دهد و در رخت خواب می گذارد، و در کنار او نشسته از همان قصه ها که مادرش برای او در بچگی گفته بود او برای مادرمی گوید و او را خواب می کند - خواب ابدی .  
 همینکه باردیگر با پیر گونت مصادف میشویم دوره جوانی او سپری شده است و با اصطلاح عاقل مردی است بسیار ثروتمند و خوش هیكل ، که در ساحل مراکش با چهار نفر اروپائی دیگر ( انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و سوئدی ) نشسته است و آن دروغ هائی هم که در جوانی می گفت هنوز جسته جسته از دهانش می برد . از مذاکرات این پنج نفر برمی آید که پیر گونت مدت مدیدی به تجارت شراب و تریاک و مخدرات دیگر مشغول بوده ، و حتی بت فروشی هم کرده و مثل آن مردی که دزدی میکرد و صدقه می داد او هم بقصد تلافی این گناهها جمعی از مبلغین عیسوی را میفرستاده که بروند و دین مسیح را رواج بدهند .

در مدت این چند سال برای خود يك نوع فلسفه درست کرده است که پایه آن بر خود شناسی و استیلا بر نفس و خودخواهی است - مثل اینکه در دنیا هیچ کس غیر از خود او وجود ندارد ، اگر بر خود پادشاه شود پادشاه تمام دنیا خواهد بود . خبر جنگ میان ترك و یونان مطرح میشود ، پیر گونت میگوید من همه ثروت خود را به ترکها که طرف قوی تر هستند قرض میدهم تا یونانیهای عیسوی را مغلوب کنند و پول مرا چند برابر پس بدهند . آن چهار نفر از او متنفر میشوند و برای اینکه پیر گونت نتواند چنین اقدامی بر ضد عیسویها بکند موقعی که او در خواب است برخاسته بکشتی متعلق به پیر گونت میروند و باد بانها را برافراشته برآه می افکنند - پیر گونت بیدار میشود و می بیند که کشتی در حال دور شدن است ، مطلب را می فهمد و بنای استغاثه را میکند ، کشتی در برابر چشم او ، مثل اینکه گرفتار صاعقه آسمانی شده باشد ، آتش گرفته فوراً غرق میشود ، و آن چهار نفر را با تمام ثروت پیر گونت بقعر دریا می برد .

شب بعد ، دو نفر دزد عرب که يك اسب و مقداری البسه و جواهر دزدیده اند آن مالهای دزدی را می آورند و در نزدیکی آن موضع پنهان می کنند و میروند . پیر گونت آنها را برداشته لباسها را بتن می کند و داخل محوطه يك قبیله صحرا نشین میشود . عربها خیال می کنند که او پیغمبر است که ظاهر شده است ، بتعظیم و احترام او را در میان خود می پذیرند و زندگانی خوش و راحتی برایش فراهم می آورند . عیش و عشرت و دختران رقاصه عرب . . .

(قطعه رقص عربی تصنیف سرریگ)

در میان این دختران عرب یکی هست آنیترا نام (Anitra) که پیر گونت او را بیش از همه دوست دارد ، ولی آنیترا چندان اعتقادی باین پیغمبر ندارد و جز پول و جواهر چیزی نمی خواهد . هر وقت که پیر گونت از او تقاضای رقصی می کند او یکی دو تا از قطعات جواهر روی رامی گیرد . عربها کم کم می فهمند که این مرد پیغمبر نیست ، و او از ترس رسوائی آنیترا را برداشته با هم - سوار سبی میشوند و سر بصحرا می گذارند . در وسط راه قدری استراحت می کنند و آنیترا يك باردیگر برای او می رقصد .

(قطعه رقص آنیترا تصنیف سرریگ)

آنیترا بعد از آنکه تمام جواهرات پیر گونت را او می گیرد پنهانی سوار اسب گشته میتازد و او را در بیابان بکه و تنهایی گذارد . پیر گونت بهزار درنج و زحمت خود

را بساحلی رسانیده باز لباس اروپائی می پوشد و بسیاحت و جهانگردی مشغول میشود . يك وقت سرازمصر در می آورد و در حالی که بدیدن اهرام و اسفنگس مشغول است دکتر سرپرست يك دارالمجانین که اکنون خود او دیوانه شده است او را می بیند ، سه چهار جمله ای بین ایشان رد و بدل میشود ، و رئیس دارالمجانین پیر کینت را همراه خود برده بدیوانگان بعنوان امپراطور عالم معرفی می کند . پیر کینت خود را بزحمت فراوان از چنگ ایشان خلاص میسازد .

پس از چند سال سیروسفر عاقبت با کشتی بجانب نروژ رهسپار میشود . دوباره ثروت کمی بهم زده است ، ولی بکلی پیر و ضعیف گشته . کشتی در دریای شمال سیر می کند و نزدیک ساحل است اما هوا بسیار طوفانی است . . . .

(قطعه بازگشت پیر کینت تصنیف گریگ)

باد شدیدی می وزد و امواج غران و خروشان بدامنۀ کشتی میخورد و مانع از داخل شدن کشتی بلنکر گاه میشود . عاقبت کشتی درهم شکسته غرق میشود ، و پس از فرو نشستن طوفان معلوم میشود فقط دو نفر از مسافری کشتی از غرق نجات یافته اند ، یکی پیر کینت است و دیگری آشپز کشتی که او هم پیر مردیست ضعیف . دست این دو نفر بدوسمت يك نخته پاره بند شده است که طاقت بردن هر دو را ندارد و ناچار بابدیکی از آن دو از میان برود . پیر کینت که بر زودتر است آشپز را غرق می کند و خود را بخشکی می رساند .

اول بسروقت خانۀ قدیم بدری میرود ، می بیند که مشغول هراج کردن اسباب خانۀ او هستند و کسی او را نمی شناسد و شهرت دارد که پیر کینت سابق بر اینها خود را بدار زده است . از آنجا دور شده بسمت جنگل کاج میرود ، زمینها را می کند و بیاز وحشی و ریشه های علف را در آورده میخورد ، و با آنکه پیر و ضعیف و فقیر است هنوز همان سودهای خام و خیالات مالی خوب پائینی در دران جوانی را دارد و بدروغ از برای خود عوالم بلندی تصور می کند . در ضمن جنگل گردی بهمان کلیۀ قدیم خود نزدیک میشود . آوازی میشود . آواز سلوی زن با وفای اوست که هنوز در انتظار بازگشت اوست . . . .

(قطعه آواز سلوی تصنیف گریگ)

پیر کینت ملتفت میشود که يك نفر بوده است که او را همواره دوست میداشته ؛ اما خجالت می کشد که بسمت او برود ، از کلیۀ دور می شود و بدرون جنگل می گریزد ، يكايك کسانی که او با ایشان بد کرده بود بر او ظاهر میشوند و از او مؤاخذه می کنند . از آن جمله اینکرید ، آن دختر دهاتی که پیر کینت او را در شب عروسپش ر بوده و بد نام کرده بود - ناله او نیز بگوشش میرسد .

يك نفر دگمه ریز ، يك قالب دگمه ریزی در دست ، او را دیده می گوید « من مأمورم ترا گرفته ذوب کنم و در قالب رنخته بدل بدگمه تازه ای کنم . تو در تمام عمر نه خوب بوده ای که پاداش خیر بگیری و نه مجرم کامل عیاری بوده ای تا عذابت کنند ، مثل دگمه ای بوده ای ناقص و بی خاصیت و برای آنکه ماده این دگمه تلف نشود باید آن را از نو آب کرد و دگمه خوب و بر اقی از آن ساخت که جامۀ جهان را زینتی باشد .

پیر کینت بچستنج مشغول میشود تا شاهدهی بی آورد و ثابت کند که همواره نسبت به بنفس خود صادق بوده و کاملاً خودش بوده است از پیدا کردن چنین شاهدهی عاجز می آید .

می خواهد که لا اقل ناس کند که گناهکار بزرگی بوده است تا او را درست و حسابی عذاب کنند و در توده زباله و خس و خاشاک نیندازند ، بر این امر هم شاهدی پیدا نمی کند . در سر هر چهار راهی که میرسد با دگمه ریز مصادف میشود و اذا ومهلت می گیرد تا سر چهارراه دیگر . اما روزنه امیدی ظاهر نمی شود .

باید یا بشر کامل العیار و مرد نیکو کار صادق بنفس بود یا کنه کار کامل العیار دیو پستی که مستحق عذاب باشد ، و او هیچ يك نیست !

در آن دم که دگمه ریز می خواهد او را گرفته ذوب کند يك چیز نجاتش می دهد : سلوی سلوی که عاشق او بوده ، وزن اوست ، سلوی که از بس در فراق او آواز خوانده و گریه کرده است کوز و پیروضعیف شده است ، سلوی از کلبه بیرون می آید که به کلیسا برود - پیر گینت بیای او می افتد و التماس می کند که اقرار کن که من گناه کارم ، اقرار کن که ترا عذاب داده ام ، اقرار کن که من هیچ وقت نسبت بنفس خود صادق نبوده ام - اما سلوی از بازگشتن او بقدری خوشحال است که چنین اقراری نمی کند - بعکس اظهار میدارد که «توزندگانی مرا بدل به آواز خوش و زیبایی کرده ای ، تودر قلب من و در ایمان من همواره کاملاً خودت بوده ای» دگمه ریز که این اقرار را می شنود و سر او را در دامن سلوی می بیند دست او را برداشته میرود - عشق يك زن او را از تنگ ذوب شدن رهائی میدهد .

(آواز لالی سلوی پیک نصیب مرغ)

تلخیص مجتبی مینوی .

### در باره زنان

زنی داشته باشید که آنچه را می بیند باور نکند .

«والری»

آیا زیبایی زنان خصوصاً بستگی به هوس مردان ندارد ؟

«زید»

✽

باید از شناختن یا دوست داشتن زنان یکی را برگزید . حد میانه ای

وجود ندارد .

«شامفر»

✽

اگر امروزه مردان ، جدی تر از زنان هستند برای اینست که لباسهای

تیره رنگ ترمی پوشند .

«زید»